

Copyright Ezzat Goushegir©
Copyright www.ezzatgoushegir.com©

ده ننگار پناه، معاد ت / (60)

امروز قبل از اینکه به سرکار بروم با ماریای اهل اسپانیا به کتابخانه رفتم و يك ویدیوی تازه گرفتم که يك باله بود به نام پتروشکا اثر استراوینسکی .

روي ميز بود. فکر کردم حالا که Out of Africa وقتی که به سر کار رسیدم، خانه خالی بود. ویدیوی گوئن مسافرت است، جیم خوشحال خواهد شد که آزادانه فیلم مورد علاقه خودش را ببیند. وقتی جیم و بچه ها آمدند، جیم خودش را از من دزدید و بسیار سریع از خانه بیرون رفت.

روز، آرام و معمولی سپری شد. وقتی جیم به خانه برگشت، به بچه ها گفت: امشب با مادر بزرگ و پدر بزرگتان شام را بیرون می خوریم.

بچه ها پرسیدند: کدام پدر بزرگ و مادر بزرگ؟

جیم گفت: روٹ و

یعنی پدر و مادر خودش. این را با تردید گفت . . .

گفتم: بیچاره حتی از بچه های خودش هم می ترسد! حتی خجالت می کشد از پدر و مادر خودش حرف بزند! مگر او پدر بچه هایش نیست؟ چرا يك مادر از همان کودکی، تفاوت و برتری طلبی را در ذهن بچه هایش پرورش می دهد؟

سوار ماشین شدیم. جیم آزرده بود. اما یکبار پرسید: دیشب تلفن کرده بودی؟

گفتم: بله . . . فکر می کردم که از من ناراحت بودی! فقط همین!

و . . . سکوت شد.

دوباره پرسید: تلفن کرده بودی . . . دیشب . . .

گفتم: بله . . . (و تکرار کردم) فکر می کردم از من ناراحت بودی . . . همین! . . . دلم نمی خواهد

کسی از من ناراحت بشود.

گفت: من هیچوقت از تو ناراحت نمی شوم. اگر بودم به تو می گفتم . . .

گفتم: فکر می کردم که از من ناراحتی و وقتی به خانه رفتم عصبی بودم . . .

جیم ناآرام بود.

بعد ادامه دادم: گاهی فکر می کردم از من ناراحتی و نمی دانستم چرا!

گفت: نه . . . ممکن است به خاطر چیزهای دیگر بوده باشد . . . ولی از تو اصلا . . . هرگز. بعد از کمی

سکوت گفت: تو از بسیاری از مردم در اینجا شاداب تری . . . و با حرفهایت و . . . خنده هایت بر آدم اثر

می گذاری . . .

این جمله را طوری گفت که هم در صدایش غصه بود . . . هم محبت . . . هم افسوس . . . مثل اینکه

می خواست درد دل کند. چندبار دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما بعد سکوت کرد و جلوی خودش

را گرفت.

ازش تشکر کردم . روی نگاهم مکث کرد.

اما من رویم را برگرداندم. گفتم: من دلم می خواهد همه خوشحال باشند . . . همه . . . ناراحتی

دیگران ناراحت می کند و شادی دیگران، شادم . . .

و بعد سکوت شد . . . يك راه را عوضی رفت. شاید می خواست مدت بیشتری در راه باشیم.

نزدیکی های خانه نمی دانم چه چیزی از من پرسید که من در جوابش گفتم: فردا به خانه جدید

اسباب کشی می کنیم.

بعد سکوت شد.

پرسیدم: جمعه چه ساعتی به مسافرت می رویم؟

گفت: تو چه دوست داری؟ دوست داری تعطیلات آخر هفته را به جاهای دیدنی سانفرانسیسکو بروی

يا دوست داري همين جا بماني؟
گفتم: هر چه براي شما راحت تر باشد.

گفت: انتخاب کن!

گفتم: گوئن از من خواسته بود که تعطيلات آخر هفته را با بچه ها بگذرانم. البته دلم مي خواهد
شهرهاي ديدني آمريکا را ببينم، اما خب بهتر است که همين جا بمانم. . .
جيم گفت: فکر مي کنم با وجود بچه ها آن هم در هتل بسيار مشکل باشد. بگذار با گوئن صحبت کنم
. . . هنوز نمي دانم. . .

وقتي که داشتم پياده مي شدم، گفتم: حرفهاي پريروز مرا فراموش کن. . .

گفت: بسيار خوب. . .

و پياده شدم.

ادامه دارد...